



آواز در بن بست

صمد شعبانی

آواز درین بست

صمد شعبانی

شعبانی، صمد، ۱۳۴۲ -

آواز در بن بست / صمد شعبانی. - تهران: مازیار،
۱۳۸۰.
۸۰ ص.

ISBN: 964-5676-22-3

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا/۶۲

PIR۸۱۲۳/ع۱۷۱۸۵

۵۱۲آس

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۱۹۷۶۴-۸۰م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:

زنگنه مازیار

نام کتاب: آواز در بن بست

شاعر: صمد شعبانی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: پژمان

لیتوگرافی: الوان

طرح جلد: صمد شعبانی

امور فنی چاپ: هنر سرای دانش ۶۴۹۶۹۰۶

شابک: ۳-۲۲-۵۶۷۶-۹۶۴

انتشارات مازیار: روبروی دانشگاه تهران - ساختمان ۱۴۳۰

طبقه اول - پلاک ۴ - ۶۴۶۲۴۲۱

فهرست مطالب

عنوان	شماره صفحه
بامداد از انتهای جهان	۷
من سرشار از تو هستم	۱۹
سراسر زمین طعم دهان تو را دارد	۲۱
سرود بچه‌های خیابان	۲۴
در آستانه‌ی اجبار	۲۷
ترانه‌ی شعله‌ی حرمت	۲۸
اندوه مهتابی	۳۰
چشمان شاد زندگی	۳۲
گم شده‌گی	۳۴
چه هنگام زندگی کنیم	۳۶
رؤیای دانه‌ای در خاک	۳۹
لحظه‌ی وداع	۴۱
کنار بندر چشمانت	۴۳
سپیده‌دم نگاه	۴۴
چشمان اشک	۴۶
خاطره‌ها و نشانه‌ها	۴۸
پنجره‌ای به فصل تابستان	۵۰

۵۲	ترانه‌ی گم‌شده در باد
۵۴	تا آخرین نفس
۵۶	آینه و تصویر
۵۹	بوسه بر لب تیغ تبر
۶۲	آماده باش
۶۷	بازداشت شبانه
۷۱	اهل عشق
۷۳	دشت و ترکمن
۷۴	دریچه‌های فقیر
۷۶	سایه در سایه
۷۸	آواز سوخته

آیا بهتر نخواهد بود چنانچه زندگی را به صورت شعر درآوریم
تا از زندگی شعر بسازیم؟
آیا شعر نمی‌تواند به جای آفرینش شعر، آفرینش لحظه‌های
شاعرانه‌ی زندگی را هدف اصلی خود قرار دهد.

شعر کلام نیست

نمایش است

نمایش کلام

اوکتاویوپاز

ترجمه حسن فیاد

زمنیات ماریا

بامداد از انتهای جهان

یک سال با یاد و خاطره‌ی

احمد شاملو

... هر شب

بر اطلسی‌های خاموش

دست می‌کشم

تا بوی تو را دریابم

و می‌خوانم

تا ماه

تا شکوه لبخند

تا راز مرگت

که جاودانه‌گی بود...

بامداد از انتهای جهان

برای آیدا شاملو

یک سال
به کوتاهی یک روز
گذشت و
باز نام‌ها
پشت ابدیت تو
پنهان شدند.
کسی را سر آن نبود
که بی تظاهر
از حاصلِ آفتاب
از عشق و امید
خشم و جسارت
شکفتن کودکانِ شکوفه

در بویناکی کوچه‌های خاک و سنگ
و از ستایش زمین
سخن بگوید.

آه... ای مهر بی دریغ
نام تو
دلپذیر کرده است
خاک را و دیاران را
ای گنج بایسته و آزانگیز
بگو چگونه با تو
پیمان به آخر برم
همه می‌پندارند
که در تو نگریسته‌اند
با تو زیسته‌اند
شب‌های تارِ نم‌نم باران
وقتی که از هر دریچه‌ی خواب
روز را آغاز می‌کنی

همه چیز از تو جان می‌گیرد.

هیچ کس اما بازت نمی‌شناسد

«نه میزبان و نه میهمان و

نه گل‌های داوودی»*

هرچند که صبح و شام

در تو زیسته‌اند

بی هیچ سخنی.

من کسی نیستم

که صحنه را ترک کند

تاب آوردن سخت است

باورهایم را باور دارم

و دلیلی برای گریستن ندارم

حتا در تاریکی شبِ بی‌ماه

* - سکوت: هیچ یک سخنی نگفتند، نه میزبان و نه میهمان و نه گل‌های داوودی.

ری اوتا: شاعر ژاپنی به ترجمه‌ی احمد شاملو

هنوز هستند کسانی که در درونِ شب می‌دوند
و آوازهایی درباره‌ی دگرگونی می‌خوانند.

من در پناه شمشادهای تاریک
از نوازش چشمان تو
سیرابِ عطش می‌گردم
و با دهانی پُر آفتاب
سبز می‌خوانم.

بی‌گاهان

به زمانی که خود در نرسیده بود

آغاز شدی

پیش از آن که

لحظه را ترک کنی

لحظه را از آن خود کنی

هم در گذشته بودی

هم در آینده

هم چنان که در لحظه
از آتش و گدازه و دود
از آب و آهن و خون
سخن‌ها گفتی
در انتهای جهان
سبز شدی
بی که دستی تو را در خاک
کاشته باشد
در خود پرورده شدی
به هیأت ما درآمدی
و از صداهایی که به درهای ممنوع کوبیدند
و به تلخی دور شدند
حکایت‌ها گفتی
بر فسخِ عزیمتی جاودانه.

با نخستین لبخند آفتاب
باز می‌گردی

میان حنجره‌ها
سلام و سرود می‌کاری
و در زدِ انگشتانت
شفافیت صدای ما محک می‌خورد
بلورِ صدای تو دست به دست می‌گردد
عابر خسته، با شانه بر غم بر شانه
با قدم‌های تو بیدار می‌شود
و در جاودانه‌گی صدایت
آوازهای بیداری می‌خواند
گیاه بیابان
تن به زلالی بلور تو می‌شوید
برهنه
آن چنان که شایسته‌ی حیات
آن چنان که شایسته‌ی مرگ.

باد آوازش را

به پنجره داد

تو بارِ خاطره‌ها و رؤیاها را

و من در تو آغاز شدم

نشانه‌ها و کینه‌ها را

از یاد نبردم

و بخشیدم هر آن چه را که بخشیدنی بود

و دانستم که باید بی‌دریغ باشم.

هرشب، بر اطلسی‌های خاموش دست می‌کشم

تا بوی تو را دریابم

و می‌خوانم تا ماه

تا شکوه لبخند

تا راز مرگت که جاودانه‌گی بود.

و چه کوتاه بود

فرصت زیستن

فاصله‌ی زنده‌گی تا مرگ.

سینه‌ی من بستر رودی ست که در آن
ماهیان منظومه‌ی بلند تکرار را می خوانند
تا صدا ایمن شود
و روز از خوابی شبانه
بیدار شود
تا در غریو صدا
گم شود ناله‌ی باد
در نيزار.

یک سال از دریچه‌ی خُرد
در تو نگریستم
تا سپیده سر زد و
روز آغاز شد
هم از نخست
که بامداد طلیعه‌ی آفتاب.

سال می‌گذرد

همچنان دوستت دارم

هرچند دیری ست که سوز غریبِ

مُهاجمِ

دستانِ درازِ یأس می‌خواهند

بسوزانند رابطه‌ها را

با تصاویر غمبار.

حادثه پشت حادثه

روی تاریکی شب.

من اما چهره‌ی تو را

چون کتابی بی‌پایان

ورق می‌زنم

هر شیار رازی عمیق را

فاش می‌سازد

دوست از دوست می‌گریزد

و خفته گانِ بی خبری

بر می خیزند

بر گرده گاهِ سوخته‌ی تاریخ

با احساس سبز باران

از بستر خاک.

در روزگاری که شعر

شرف انسان بود.

بعد از تو

هزار خنجر تلخ

بر پیکر بی گناهی به نشانه نشست

چیزی باقی نمانده است

جز چشمانی به فراخی برگشوده

در بویناکی کوچه‌ها.

هنوز می سوزم از آخرین نگاهت

که خواهش بود و پذیرش بود و

فروتنی و فریاد درد

که:

آزادم کن آزادم کن

به گذار از این گذرگاهِ درد

یاری‌ام کن یاری‌ام کن یاری‌ام کن.

نامه‌های رؤیا

بر آب‌های خاطره روانند

و دوستت دارم

ممنوع‌ترین عمل انسان

در قربانگاه بزرگِ

فصل ممنوع سال

قربان می‌شود.

چگونه از حصار امروز

به فردا

بگریزم.

در میان کلماتی که هرگز نمی میرند

طنین دوستت دارم را

دوست می دارم.

با طلوع آفتاب

چه کند

فرصت از بریده گی های

خونبار عصب گذشت.

من سرشار از تو هستم

پشت به غروب رفتی و
ندانستی که خورشید
چگونه
وعده‌ی فردا را گذاشت.

چشمانت را
از من دریغ مکن
به تمام روشنایی‌ها
به تمام سایه‌ها
بیر مرا
خاطره همچنان باقی‌ست
من تنها کسی هستم

که تو را منتظر است
این خانه رو به خورشید دارد.

۸۰/۳/۲۵

سراسر زمین طعم دهان تو را دارد

دهان تو خاک است
تاکستان‌ها را به بار می‌نشانند
سنبله‌ی نان، انگور و بادِ بی‌قرار.

تن تو خاک است
میانِ تو، آتش و آب
آب از میان انگشتان من
آواز عطش می‌خواند
دهان تو طعم نمک دارد
عطش در سینه‌ات می‌سوزد
تن تو آفتاب است
دستانِ من تاریک
چه کوتاه است

عمر بوسه

و چه طولانی خاطره.

چشمان تو دور می شوند

رود آوازه‌هایش را

در دهان ماهی‌ها ریخت

و ماهیان در موج‌های دریا

در میان شب و روز سرشار از سکوت

در دوره‌های دورِ دوردست‌ها

دریا مرا می خواند

با آفتابی که در سینه دارم.

تا در تازه‌ای در تو گشودم

رفتی

ای زندگی

سراسر زمین رنگِ ترس‌های

تو را دارد.

و من در چشمان تو غرق شدم

تن تو دریاست

با موج‌های خاطره‌اش.

۸۰/۳/۲۶

سرود بچه‌های خیابان

ما نیز حق داریم
خورشید را تماشا کنیم
ماه را تماشا کنیم
و ستاره‌ها را در آغوش کشیم.

خوابیده‌ام چون دانه در خاک
و رؤیاها از من جوانه می‌زنند
همه‌ی آب‌ها، آتش‌ها
نان‌ها، صداها، نوازش‌ها
زایش و مرگ و درد
زبانه می‌کشند.

ما نیز حق داریم

تا روز کامل

و شب کامل را از آن خود کنیم

با همه‌ی عروسک‌های جهان

دوستی کنیم.

ما دوست داریم

یک گرده نان از آن خود داشته باشیم

یک عروسک که فقط خواب او را ببینیم

زیر سقفی خواب ببینیم

که ترس را راه نباشد.

ما دوست داریم

همه بزرگ شویم

و هیچ کس نمیرد

ما دوست داریم

رؤیاها را لمس کنیم

ما دوست داریم

رؤیاها نمیرند

ما دوست داریم

فرزند باشیم

ما دوست داریم

زندگی کنیم.

در آستانه‌ی اجبار

از مهتابی تاریک

هیچ چشم روشنی

دستی تکان نداد

دستانِ تاریک بسته را

اشک‌های پنهان روزند

باران‌های شبانه.

بی‌قراری و آشوب و انتظار

لحظه‌ی خیس وداع را کشت

و چشمان تاریک را

دهان شب بلعید.

ترانه‌ی شعله‌ی حرمت

سفرِ صدا

در درونِ تاریکی

حنجره‌یِ خارجِ خوانِ

بادِ بی‌قرار

ترانه‌ی فصل‌های گم‌شده

در دستانِ انتظار

نقل روزهای آفتابی

در سراسرِ شبِ برفی.

سیبِ گلوی تو

میوه‌ی چهار فصلِ

سفره‌یِ خالیِ

کودکانِ شادِ برفی

دورِ آتشی زمستانی
یادگار روزهای پاکِ
بی‌گناهی
با اشک‌های بی‌قراری.

نقل‌ها
با شعله‌ها می‌سوخت
و نگاه‌ها
خاطره و رؤیا می‌کاشت
در سراسر زمین‌های دور.

اندوه مهتابی

ما که

نتوانستیم

پَرِ کاهی حتا

بر آب‌های جهان

روان کنیم

از اندوهی به اندوهی

مجال شادی را

می سوزانیم

در آستانه‌ی ازدست‌داده‌گی

با حس مرگ

در آغازِ اضطراب.

ما که نتوانستیم

حتا

حرفِ کوچک ترین

ماهیِ این رود را

بشنویم

مجال سخن گفتن را

چه تنگ چشمانه

از هم گرفته ایم.

چهارچوب ویرانه های خاطره

در طولانی ترین چشم انداز

می سوزد

و از خاطر نمی رود

خاطره ای که

به آتش کشید

خاطره را

چشمان شاد زندگی

امروز روزِ اوجِ

تنهایی ست

یک گلِ سرخ

که از آن هیچ کس نیست

کلماتی که کاشته شده اند

در زمین

و غریو نهالستانی که بود

در روز یلدای سال

و صدای سبزِ کرتی که بود

پیش از این

با قطره‌های شادِ باران.

رقصِ کوچه

در آفتاب
با سرود کهنه‌ی تکرار
می‌سوزد
و پرندگانی که آزاد بودند
پیش از این
در قفس‌ها
به صدا درآمده‌اند
به آهنگ ترس‌ها
به عادت‌ها.
امروز، روزِ اوجِ تنهایی‌ست.

گم شده گی

به چشمانم نگاه کن

خود را می بینی.

وقتی من به چشمانت می نگرم

خود را می بینم

و تو را همه ی زندگی.

باد سختی می آید

و ما باید راه را در تاریکی

ادامه بدهیم

چاره ای نیست.

تو در قلب من پنهان شو

تا از گزند راه

ایمن شوی

و بتوانیم
که دیگر بار
خانه را پیدا کنیم.

فرصت چندانی نمانده
و من نمی دانم
تا رسیدن چقدر تاریکی را
باید دور بزنیم.
تو در قلب من پنهان شو
حتماً به مقصد می رسیم.

چه هنگام زندگی کنیم

به خاطر همه‌ی خنده‌ها

به خاطر همه‌ی گریه‌ها

به خاطر همه‌ی خطاها

به خاطر همه‌ی امیدها

به خاطر همه‌ی رؤیاها

به خاطر همه‌ی شب‌زنده‌داری‌ها

به خاطر همه‌ی روزکاری‌ها

به خاطر همه‌ی زنده‌گی

بیا که زنده‌گی کنیم.

به خاطر همه‌ی آن چه تو گفتی

به خاطر همه‌ی آن چه شنیدم

به خاطر همه‌ی ترانه‌ها

به خاطر همه‌ی خاطره‌ها
به خاطر همه‌ی لحظه‌ها
بیا که لحظه را از آن خود کنیم.

به خاطر همه‌ی آن کارها که باید می‌کردیم
به خاطر همه‌ی سهم ما از روز
به خاطر همه‌ی ناامیدی‌ها
به خاطر همه‌ی فرازها و فرودها
به خاطر هر آن چه که ما را ما کرد
به خاطر هر آن چه که دوست می‌داریم
به خاطر هر آن چه که تو می‌گویی
به خاطر همه‌ی بخشش‌ها
بیا که بی‌دریغ باشیم.

به خاطر همه‌ی شب ستاره شمردن‌ها
به خاطر هر اندازه که تو مرا دوست می‌داری
به خاطر بی‌اندازه‌ای که من تو را دوست می‌دارم

به خاطر باران اشک‌ها
به من نگاه کن
دوستم بدار
دستم را بگیر
و ببین تو چقدر معنا داری
وقتی که من به تو نگاه می‌کنم
و تو می‌خندی.

بیا دوباره آب شویم.

رؤیای دانه‌ای در خاک

سخن گفتن از عشق و
گل سرخ
با آفتابی رو در غروب.

نگاهت می خشکاند
اندیشه‌ی روز را
و پراکنده می‌کند
سُرنا‌ی صدای تو
در سراسر زمین
اندوه عمیقِ گندم سبز را.

زیر آسمان سوخته
عریان‌ترین منظره‌ی جهان را

رؤیای یکی دانه در خاک

تصویر می کند.

۸۰/۴/۲۶

لحظه‌ی وداع

چه زیباست
زبان همه‌ی آب‌ها
در صدای تو
رقص ماهی‌ها
در آب
پرواز پرنده‌گان
در باد.

به باغ خاطره‌ات آمده‌ام
به دنبال تمام چیزهایی می‌گردم
که به تلخی به جا گذاشتم
آمده‌ام تا تمام خاطره‌ها را
در باغ خاطرت مصادره کنم

لانه‌ی همه‌ی سیاست‌ها

و تاریخ را

آتش زدم.

همه را به صف کرده

نام من مرگ است.

کنار بندر چشمانت

بعد از همه‌ی سرگردانی‌ها و پریشانی‌ها

در سراسر زمین

تو را پیدا کردم

برای همیشه

در قلب تو می‌مانم

تمام مدارک لازم را

برای اقامت دایم

دارم

مرا در خود بپذیر

سپیده دمِ نگاه

چرا باید
همان باشم
که دیروز بودم
پس این همه راهِ رفته؟

چرا فقط
بوی حرف‌های مرا می‌شنوی
تمام صدای تو را
در گریه‌ی انتظار می‌شنوم.

اندوه سُر می‌خورد
روی یخِ نگاه تو
در حافظه

گشوده می شود

به روی فراموشی

و نگاه تاریک

در سپیده دم.

چرا همه می گویند

حرف های تو

بودار است؟

چرا همه به صدای من خیره شده اند؟

چه کسی می تواند

در این فرصت کوتاه

رؤیاها را ببیند.

چشمان اشک

بشارت روز

در نخستین لبخند آفتاب

از دریچه‌ی خواب.

کسالتِ زرد

از منظرِ خوف.

صدایِ سازِ کجِ کوک سکوت

در ابعاد دلهره

پاشیده شد

و ترانه‌ی همسفران

با نغمه‌ی فرود

فرو ریخت

در چشمانِ انتظار

به وسعت بی‌قراری.

زردی روز و زوزه‌ی باد را

پایانی نبود

در چشم‌انداز خوف.

فریاد عطش

در سکوتِ سوخته‌ی گندم‌زار

می‌سوخت

با نخستین نگاه آفتاب

بر دریچه‌ی خواب.

خاطره‌ها و نشانه‌ها

باد

اشتیاق را برهنه کرد

در گستره‌ی بازار

و گونه‌های تو

طعم نمک در دهانم ریخت.

دریا به آواز عمیق

بیتوته‌ی ماهیان را

در عمق رود آشفت

و دستان برهنه را

سایه در بر گرفت.

پرنده‌گان لال شب

آوازِ وحشت خواندند
در انبوهی بی قراری و
دل شوره‌ی مردم.

دیری ست که
اشتیاقِ زنبیل‌ها
در بازار می‌میرد
و ماتم و رؤیا
از شانه‌ای به شانه‌ای
دست به دست می‌گردد.

پنجره‌ای به فصل تابستان

یاد تو

در آوازِ زنجره

در شبِ پرستاره

بر برگ‌ها که گرداگرد می‌وزند

و رؤیاها را تصویر می‌کنند

که بلند و بلندتر می‌شوند

و می‌گریزند

در تنِ تابستان

که آفتاب است

میوه‌ها رنگ می‌بازند

یاد تو نیز.

درختانِ تابستان

خورشید را برگردی خویش

می کشند

تا وقتی که

روی از روز بگرداند.

یاد تو

شب تابستان است.

۸۰/۵/۱۹

ترانه‌ی گم‌شده در باد

چشم اندازها
گوش خوابانند
دیدم که
باد می‌گریخت
از میان برگ‌ها
و ماه بدر تمام بود
در شفافیت بلور.

زنگِ رؤیاها
صدا می‌کرد
اما
پشتِ در
هیچ کس نبود
جایِ پایِ باران بود

و خاک
در حسرت آب
در میانِ معرکه خاموش
تاریخِ نان را
رقم می زد.

نیزه های آفتاب
بر دلِ آخرین خشک رود
فریاد باستانی عشق
از منظر خوف
پرسش سوزانِ پرنده
در قفس
و گل کاغذین که می سوخت
در بهارِ گیاه
روزی که
باد می گریخت
از میان شاخه ها.

تا آخرین نفس

ای کاش

می توانستم

رازم را به دریچه بگویم

تا از باد نترسد

و گشوده شود

به روی آرزو

تا رؤیاها نمیرند

در درون بیهودگی

در رؤیای ویرانی

در آستانه‌ی ترس

ای کاش

می توانستم

پرواز کنم
در باد
تا سرزمین رازها.

ای کاش
می توانستم
بگریزم از گذرگاه مرگ

ای کاش
می توانستم
برقصم
چون برگ
از التفات باد.

ای کاش
دلی داشتم
به وسعت دریاها.

آینه و تصویر

تاریخ سوخته‌ی نان را

ورق می‌زد

دوستِ خزانی

فریاد و شیون و اشک و

بارِ خاطره‌ها

ورق می‌خورد.

چه شب سرشاری

آسمان می‌غرید

ابر با لهجه‌ی آب

سخن از دریا می‌گفت

ماه پنهان بود

و درختِ باد

گفت و گو می کرد
با زمین خاکستر.

چه شب سرشاری
آب با آواز جوان
با یک بغل خنده
زیر پل گذر می کرد
رقص معصومانه‌ی دخترکی
ترس را در سفر مرگ
همراهی می کرد.

چه شب سرشاری
تیغ عتیق کینه
مرگ را
جاری ساخت
لشکری از کلمات
هجوم آوردند

عشق پَر زد
در کنج خاطره خزید
روز پیدا بود
در قاب نگاه.

بی وحشت از
آینه و تصویر
سایه می گفت:
چه لب خندانمی.

نگاه سوزانِ آفتاب
به مرزهای خاطره
تجاوز کرد
روزِ روشن بود.

بوسه بر لبِ تیغِ تبر

سایه‌ی کرکسِ مرگ

قناری را

به نیزه کرد

خاطره‌های دورِ همه‌ی عالم

از من عبور کردند.

سفر در گردباد

آغاز شد

بی فرجام.

ظهرِ تابستان

لب پَر می زد

و آفتاب

اتاق را فتح می کرد.

نمی دانم تا کجا
غوطه خوردم
فتنه بیدار بود و
خواب را می کشت.

سایش تیغ بُرنده
بر سنگ
نگرانِ سبز و سرخ.
میان حنجره ام
غوغا بود.

درخت آرزو
به خاطر گرمای زمستان
به خاک می افتاد
چه راز غریبی ست
میان من و برگ و تبر.

بادِ مُهاجر
با آوازی ناموزون
در میان شاخه‌ها
خواب را کشت
اتاق به دست تاریکی
افتاد.

لغزشِ تاریکِ تیغ
بر گلوگاه
لیوان واژگون تابستان
پایان سفر در گردباد.

آماده باش

شب به خیر

با یک بوسه

یک لبخند

چطوری عزیزم.

فردا صبح

حاضری

با من بیایی

برویم کمی حقیقت بخریم

ما به آن

نیاز داریم.

نمی توانیم اعتراف کنیم.

غرقِ آبی تاریکِ عمیق

سرد و عریان

سنگِ سرد

به خودم هی زدم
باید زندگی بهتری باشد
حتماً راهی هست.
پنجره را باز می‌کنم
نور می‌آید
باد می‌آید

شب را
از درون بیرون می‌کنم
دوست می‌آید
پس راهی هست.

ای کاش
غولی بودم

و از راز جنگل
راز دریا

و راز شاهان
نمی‌ترسیدم.

ای کاش
مرگ زمین را نمی‌دیدم.

دریچه و درخت

شمع خاطره

بادِ داغ مرگ

کوچه های بی کسی.

فقر

سینه خیز می آید

خارج از محدوده

صاحب برج می شود

کسی متولد می شود

کسانی می میرند

قانونی تصویب می شود

حلقه ی محاصره تنگ تر می شود

آزادی

آزادانه

پرسه می زند

و آدم ها به خاطر یک کلمه جان می دهند

حقیقت در قوطی های قدرت

بسته بندی می شود

کودکانِ خورشید و خاک
فانوس‌های شهادت
بر گذرگاههای خاطره
می‌افروزند.
دار و ندار مادری
بر آینه خُرد می‌گردد.
کوچه است این؟!
یا آرامگاه شهیدان!
نمی‌دانم.
ای کاش
می‌توانستم
کاردِ خونین واژه‌ها را
در قلب حرص و آز
فرو کنم.
بیا ای دوست
پیمان‌کن
رود چشمم را
تا سبز بخواند

جنگلی که دارد می میرد.

کلام را دریاب

تنها سلاحی که داری

کلام می ترساند

آنها را

بورز کلمات را

و صُلب سنگ را

بکوب بر سرشان

خیز بردار

حلقه‌ی محاصره تنگ تر می شود

برای صلح

باید

آماده‌ی جنگ شد.

بازداشت شبانه

قربانی را

می برند

تو چه کاره‌ای؟

جنگ می‌گرید

صلح می‌داند.

زانو بزن

در برابر دودِ زمین.

قانون را

مطیع باش

تا زنده بمانی

گردهات را

آماده کن

تا زور بر آن سوار شود.

فقرِ تو

قدرت مندانِ زر و زور را

زنده نگه می دارد.

زانو بزن

تا فقر پایدار بماند.

قربانی را

می برند

تو چه کاره‌ای؟

تو باید بدانی:

جنگ چیزِ جدیدی نیست.

«فقر جدید است»

«از تجدد استقبال کن»

قانون و قدرت

تخم آن را

می پراکنند.

توبه خیش

بسته شده‌ای

پشت سرت را

نگاه کن.

«مغزم در آتش است

چشمانم پراز کشتار

دیگر بس است

گفتار.»

زانو بزن

در برابر دود زمین.

قربانی را

می برند

تو چه کاره‌ای؟

فقر را

مرزی نیست

پس سعی نکن فرار کنی

زانو بزن

در برابر دود زمین

قربانی را

می برند

تو چه کاره‌ای؟

۱۳۷۷/۳/۵

اهل عشق

برای سیاسمبویِ خودم
ورقص معصومانه‌اش

و اما...

من بی که تنی باشم
سراسر این شوره‌زار یأس را در نور دیدم
در چین‌های پیشانی‌ات
به دنبال
سال‌های رفته
رفتم

سال

فرو می افتاد
پیشانی شیار بر می داشت
ابرهای هیاهو

- در جنوب ایران اهل عشق یا صافی‌ها به آدم‌های سالمی که در مراسم اهل هوا
دهل می‌زنند و آواز می‌خوانند یا شاهد مراسم زار هستند گفته می‌شود.

دوان از پی هم
ما می‌گریستیم
کودکی نابینا
آوازه‌های دریایی می‌خواند
چشم‌انداز ما
کویری نمک‌سود بود.
و من بی‌که تنی باشم
سراسر این شوره‌زار را پس پشت نهادم
و دانش نواختن طبل را
چون داغی
بر هر جا که گذر کردم به جا نهادم.

دشت و ترکمن

برای جوجی

سرپناهی می جویم

تا راز آمدنِ باد را

با گندمزار بگویم

گرچه به ناگزیر

رفته است

و اینک گردباد.

آه

شاخه‌های خُرد

سفره‌ی نانم را

باد با خود بُرد

۱۳۵۶/۴/۱۵

دریچه‌های فقیر

به یاد ستاره‌ای که در میان ستاره‌ها گم شد

باز شب آمد

بی آواز و

بی ستاره و

بی ماه

مرغان کسالت

پیچ پیچه را سر بهم آوردند

لحظه‌ای داغ

مهربانی، مهربانی

و تنهایی

دریچه‌های فقیر

بسته شد

چشمان من نیز

درهای بی خاطره قفل شد

دهان من نیز
هراس بر شهر سایه افکند
بر روح و جان من نیز
شب بی ستاره شد
خانه‌ی من نیز

۱۳۶۰/۴/۲۰

سایه در سایه

در درونم چیزهایی فراتر از درد

فریاد می‌کشند

خسته از وجود خویش

بیزار از دنبال کردن

این سایه

می‌دوم، می‌ایستم، راه می‌روم، حرف می‌زنم

به هرکجا که سرک می‌کشم

سر می‌کشد

مثل یک نفرین، می‌دود در باد

به رنگ تاریکی.

هیچ چیز طعم تو را ندارد

همه چیز در دهانم

شیرین است

تلخی این سایه نیز

این جا کارخانه‌ی قند است
همراهی تو را نمی‌خواهم
چرا مرا انتخاب کرده‌ای
تو باید گم شوی
در تاریکی
تاریکیِ آسمان مرا نمی‌ترساند
هر چقدر که می‌خواهد
بگو بیارد
هنگام باریدن است که
از شر این سایه خلاص می‌شوم
آفتاب را بگو
در باران بتابد.

در تاریکی خوابیده‌ام و
سایه به خواب‌هام
نزدیک می‌شود.

آوازِ سوخته

برای سیاوش شاملو

در اعماق آب‌هایت
آوازهای فراموش شده
در دهانِ ماهیان می‌گردند
و جشنِ رنگین‌کمان
در سکوت می‌گذرد
بلندترین سایه‌ها
روز را تنگ می‌کنند
و صدا
با سایه‌ی ابری سفر می‌کند
آوازهای گریخته از یاد
با آب دانه‌های اشک
به دریای فراموشی می‌ریزند.
در سراسر زمین
من با مرده‌گان امروز

می میرم
و با زنده گان فردا
در خیل مرده گان
تو را می بینم
آوازه‌های گم گشته
جان می گیرند
همه چیز آغاز می شود
در روز آغاز
دائماً در کار.

هی
نزدیک تر بیا
که شکفته می گردد فراموشی.

تو کجایی آن دم
که آوازه‌های آدمیان
در دهان ماهیان می میرد.

زمتلالت بازيار

شابلک : ۳-۲۲-۵۶۷۶-۹۶۴

قیمت : ۷۰۰ تومان